

زنجرهاشان می رقصیدند، شنیدند: «در حدود سی توبوب در این بلم بزرگ هستند.» به نظر می رسید که تعدادشان بسیار بیشتر باشد، اما زنان بهتر می توانستند آنها را بشمارند. زنان می گفتند که در ابتدای سفر تعداد توبوبها بیشتر بوده است، اما پنج نفر از آنها مردند. آنها را میان پارچه های سفید پیچیدند و از بلم بیرون انداختند و در این حال رئیس موسفید توبوبها از روی چیزی مثل کتاب می خواند. زنها همچنین با آواز خواندند که توبوبها غالباً با هم دعوا می کنند و یکدیگر را بشدت کتک می زنند، و این دعواها معمولاً برسر آنست که کدام یک از آنها باید پیش از دیگران از زنان استفاده کند.

با این آواز خوانی، کمتر چیزی در عرشه اتفاق می افتاد که به مردانی که در زنجرهایشان می رقصیدند، اطلاع داده نشود؛ و سپس مردان وقتی به زیر عرشه می رفتند، درباره موضوع میان خود بحث می کردند. آنگاه تحول هیجان انگیز دیگری رخ داد و آن اینکه با مردانی که در طبقه زیرین در زنجر بودند، تماس برقرار شد. در طبقه ای که کونتا در آنجا دراز کشیده بود، سکوت حکمفرما می شد و از کنار دریچه این سؤال به پایین منتقل می شد که، «چند نفر در آن پایین هستند؟» و بعد از مدتی پاسخ در طبقه کونتا پخش می شد: «ما گمان می کنیم در حدود شصت نفر باشیم.»

به نظر می رسید که منتقل کردن هرگونه اطلاعی، از هرمنبعی که باشد، تنها کاریست که زنده ماندن آنها را توجیه می کند. وقتی خبری نبود، مردان درباره خانواده هایشان، دهکده هایشان، کارشان، مزرعه شان، و شکارهایشان حرف می زدند و برسر اینکه چگونه باید توبوب را کشت و چه موقع باید این کار را کرد، روزبروز اختلاف بیشتری میانشان بروز می کرد. بعضی از مردان احساس می کردند که نتیجه هرچه می خواهد باشد، دفعه بعدی که آنها را به عرشه می برند، باید به توبوبها حمله کرد. دیگران احساس می کردند که عاقلانه تر اینست که منتظر و مراقب باشند تا بهترین زمان حمله فرا برسد. اختلافهای شدید بالا می گرفت. یکبار وقتی بحث تندی در گرفته بود، صدایی بلند شد و ناگهان بحث را متوقف کرد. صدای یکی از بزرگترها بود که می گفت: «گوش کنید! با اینکه ما از قبیله های مختلف هستیم و زبانهایمان با هم فرق می کند، باید بخاطر داشته باشیم که همه ما یک مردم هستیم! و در اینجا باید مثل افراد یک دهکده با هم باشیم.»

زمزمه های تأیید فوراً در این جایگاه پیچید. این صدا را قبلاً هم شنیده بودند که در اوقات تشنج فوق العاده آنها را راهنمایی می کرد. صدایی بود که نشان از تجربه و صلابت رأی و دانایی داشت. چیزی نگذشت که دهان به دهان خبر رسید که صاحب آن صدا «الکالا»ی دهکده خود بوده است. بعد از مدتی او دوباره به حرف آمد، و حالا می گفت که باید رهبری پیدا کرد و برسر او توافق کرد و برای حمله نقشه ای باید پیشنهاد شود و با آن توافق شود تا امیدی برای

غلبه بر توبوب‌ها باشد؛ زیرا آشکار بود که توبوب‌ها، هم تشکیلات بهتری داشتند و هم بسیار مسلح بودند. یکبار دیگر صدای تأیید در سیاهچال پیچید.

احساس تازه و آرامش بخش نزدیک بودن به یکدیگر، سبب شد که کونتا کمتر به بوی گند و کثافت، و حتی به شیشها و موشها فکر کند. اما اندکی بعد خبر ترس آور تازه‌ای شنید—می‌گفتند که اسلاتی دیگری در طبقه پایین در جایی به بند کشیده شده است. یکی از زنان در حال آواز خواندن گفته بود که در میان گروهی از مردان در زنجیر بوده که این اسلاتی کمک می‌کرده تا آنها را چشم بسته به این بلم بیاورند. زن با آواز گفته بود که وقتی چشم‌بندش را برداشتند، شب بوده، اما می‌دیده که توبوب‌ها به آن اسلاتی مشروب داده‌اند و او آنقدر نوشیده تا مست شده و از پا افتاده و آنگاه توبوب‌ها که همه نعره‌زنان می‌خندیدند، او را زدند و بیهوش کردند و به سیاهچال فرستادند. آن زن با آواز می‌گفت با اینکه نمی‌تواند با دقت صورت آن اسلاتی را توصیف کند، حتم می‌داند که او مانند دیگران در پایین، در جایی به بند کشیده شده و می‌ترسد که شناخته شود و او را بکشند، چون می‌داند که یک اسلاتی دیگر را کشته‌اند. در پایین، مردان میان خود بحث می‌کردند که ممکنست این اسلاتی نیز بتواند بعضی از کلمات توبوب را ادا کند و اگر از نقشه‌ای برای حمله مطلع شود، شاید به امید آنکه خود را از این زندگی نکبت‌بار نجات دهد، موضوع را به توبوب‌ها بگوید.

کونتا همانطور که پابندش را تکان می‌داد تا موش چاقی را دور کند، به نظرش رسید که چرا تا کنون اینقدر کم در باره اسلاتی‌ها می‌دانسته است. شاید به این دلیل بوده که هیچکدام از آنها جرأت نمی‌کرده‌اند در میان اهالی دهکده‌ای زندگی کنند، چون حتی اگر ظن قوی می‌رفت که آنها چکاره‌اند، فوراً به هلاکت می‌رسیدند. به یاد آورد که وقتی در ژوفوره بود، غالباً خیال می‌کرد که پدر خودش اومورو و حتی مردان پیرتر از او، وقتی در کنار آتش شبانه می‌نشستند، مثل این که بیش از حد به چیزهای شوم و نگران‌کننده می‌اندیشند و به خطرهای فکر می‌کنند، و او و دیگر مردان جوان با خود می‌گفتند که هرگز خود را گرفتار چنان افکاری نخواهند کرد. اما حالا می‌فهمید که چرا مردان مسن‌تر نگران امنیت دهکده بودند؛ آنها بهتر از او می‌دانستند که چند اسلاتی در اطراف پراکنده‌اند و چند تن از آنها در گامبیا هستند. بچه‌های «ساسو بورو» را که پدرانشان توبوب بودند و پوست بدنشان کمرنگ بود، و کسی آنها را دوست نداشت، آسان می‌شد تشخیص داد، اما نه همه آنها را. کونتا حالا به دختری از اهالی دهکده خودش فکر می‌کرد که توبوب‌ها او را دزدیده بودند و سپس توانسته بود فرار کند، و درست اندکی پیش از آنکه کونتا را بدزدند، آن دختر به نزد شورای بزرگان رفته بود و می‌خواست بداند که با نوزاد «ساسو بورو»ی خود چه کند. کونتا فکر می‌کرد شورای بزرگان در باره آن دختر و

نوزادش چه تصمیمی گرفته است.

حالا از حرفهایی که در سیاهچال می زدند، دریافته بود که بعضی از اسلاتی ها فقط چیزهایی مانند نیل، طلا و عاج به بلمهای توبوب ها می رسانند. اما صدها نفر از اسلاتی های دیگر هستند که به توبوب ها کمک می کنند تا دهکده ها را آتش بزنند و مردم را اسیر کنند. بعضی از این مردان می گفتند که چگونه بچه ها را با ساقه های شیرین کوچک نیشکر فریب می دهند، و آنگاه کیسه روی سرشان می اندازند. دیگران می گفتند که بعد از آنکه به دست اسلاتی ها اسیر می شدند و راه می افتادند، اسلاتی ها بیرحمانه کتکشان می زده اند. یکی از مردان می گفت که همسرش که کودکی در شکم داشته، هنگام راه پیمایی در راه مرده است. دیگری می گفت که پسر زخمی او را که زیر ضربه های سلاق زخمی شده بود و خونریزی داشت به حال خود رها کردند تا بمیرد. هر چه کوتاهتر بیشتر می شنید، خشمش برای بدبختی دیگران به اندازه خشمی که برای بدبختی خودش داشت، شدید می شد.

در آن تاریکی دراز کشیده بود و صدای پدرش را می شنید که با آهنگ تلخی به او ولاین هشدار می داد که هرگز هیچ جا تنها سرگردان نباشند؛ کوتاه نومیدانه با خود می گفت کاش حرف پدرش را گوش کرده بود. وقتی به این فکر افتاد که دیگر هرگز نخواهد توانست صدای پدرش را بشنود، و بقیه عمرش، هر قدر که باشد، باید به تنهایی فکر کند، قلبش فرو ریخت.

«همه چیز به اراده الله است!» این عبارت که ابتدا الکالا آنرا بر زبان راند، دهان به دهان گشت و همه جا پخش شد، تا اینکه از مردی که سمت چپ کوتاه دراز کشیده بود، به او رسید و او رویش را برگرداند و این را به همزنجیر وولوف خود گفت. اما دید که وولوف این کلمه ها را به گوش مرد بعدی نرسانده است؛ و بعد از لحظه ای که از خود پرسید که چرا وولوف این کار را نمی کند، فکر کرد شاید به اندازه کافی کلمه ها را روشن ادا نکرده است. این بود که یکبار دیگر پیام را زمزمه کرد. اما ناگهان وولوف به صدای بلندی که در سراسر سیاهچال شنیده شد، فریاد کشید، «اگر اراده الله شما اینست پس شیطان را به من بدهید!» از چند جای دیگر در سیاهچال کلمه هایی در تأیید وولوف ادا شد، و بحث اینجا و آنجا در گرفت.

کوتاه تکان سختی خورد. با تعجب بسیار ناگهان دریافته بود که در تمام این مدت در کنار یک کافر خوابیده و این فکر مغزش را بجوش آورده بود، چون ایمان به خداوند به اندازه خود حیات برای او گرانبها بود. تا کنون به دوستی و افکار عاقلانه همزنجیر خود که از او بزرگتر بود، احترام می گذاشت. اما حالا کوتاه یقین داشت که دیگر هیچگونه رفاقتی میان آنها وجود نخواهد داشت.

فصل ۳۸

حالا زنان در عرشه به آواز می خواندند که توانسته اند چند دشنه و چیزهای دیگری بدزدند و پنهان کنند که می شود از آنها بعنوان اسلحه استفاده کرد. در سیاهچال، دو دستگی میان مردان شدیدتر از همیشه شده بود. رهبر گروهی که معتقد بود باید بی معطلی به توبوب ها حمله کرد، وولوف خالکوبی شده ای بود که سیمایی خشن داشت. در عرشه همه او را دیده بودند که وحشیانه در زنجیرهایش می رقصید و دهانش را باز می کرد و دندانهای تیزش را به توبوب ها نشان می داد و توبوب ها هم برای او دست می زدند، چون خیال می کردند که دارد می خندد. رهبر آنهایی که به عاقلانه بودن تدارک دقیقتر معتقد بودند، مرد گندمگونی از فوله بود که به علت خفه کردن آن اسلاتی کتک خورده بود.

تعداد پیروان وولوف که معتقد بود وقتی توبوب ها به سیاهچال می آیند باید به آنها حمله کرد، اندک بود. او می گفت در سیاهچال مردان زنجیر شده بهتر از توبوب ها می توانند ببینند و بنابراین بهتر می توانند آنها را غافلگیر کنند. اما دیگران این نقشه را احمقانه می دانستند و آنرا رد می کردند و یادآور می شدند که تعداد بیشتر توبوب ها همچنان در عرشه خواهند ماند و بنابراین خواهند توانست مردان زنجیر شده را که در زیر هستند، مثل موشهایی که به وفور پیدا می شوند، بکشند. گاهی وقتی بحث میان وولوف و فوله بالا می گرفت و کار به داد و فریاد می کشید، الکالا دخالت می کرد، و به آنها دستور می داد که آرامتر باشند، مبادا که توبوب ها حرفهای آنها را بشوند.

معلوم نبود که سرانجام حرف کدام یک از این دو رهبر به کرسی خواهد نشست، اما به هر حال کونتا حاضر بود جانش را بر سر جنگ بگذارد. دیگر از مرگ ترسی نداشت. یکبار به این نتیجه رسیده بود که دیگر خانواده و وطنش را نخواهد دید و از آن زمان به بعد خود را مرده می انگاشت. حالا تنها ترس او این بود که ممکنست پیش از آنکه دست کم یکی از توبوبها را به دست خود بکشد، بمیرد. اما رهبری که کونتا بیشتر به او گرایش داشت - و با خود فکر می کرد بیشتر مردان نیز مثل او فکر می کنند - مرد فوله ای بود. همان مرد محتاطی که جای شلاق بر بدنش شیارهایی بر جا گذارده بود. کونتا حالا فهمیده بود که بیشتر مردانی که در سیاهچال هستند، مندینکایی هستند و هر مندینکایی خوب می دانست که فوله ها شهره اند که می توانند

سالها، و حتی در صورت لزوم تمام عمرشان را به انتظار بمانند تا هر خطای عمده‌ای را با مرگ تلافی کنند، اگر کسی یک مرد فوله را می‌کشت و فرار می‌کرد، پسران آن فوله دمی نمی‌آسودند تا اینکه روزی قاتل را می‌یافتند و می‌کشتند.

الکالا اندرز می‌داد که، «همگی ما باید مانند یک تن پشت سر رهبر خود بایستیم.» کسانی که پیرو مرد وولوف بودند، همه‌ی خشم آلودی پیا می‌کردند. اما روشن شده بود که بیشتر مردان طرفدار مرد فوله هستند و او اولین فرمان خود را صادر کرد. «باید با چشمانی چون عقاب هر حرکت تو بوب‌ها را ببایم. و وقتی زمانش برسد، باید مثل جنگجویان باشیم.» به آنها اندرز داد که به گفته‌های زنی که به آنها گفته بود وقتی در عرشه در زنجیرهایشان جست و خیز می‌کنند، خود را خوشحال نشان دهند، عمل کنند. می‌گفت این کار سبب می‌شود که تو بوب‌ها کمتر مواظب باشند و در نتیجه غافلگیر کردن آنها آسانتر می‌شود. فوله همچنین گفت که هر کدام از مردان باید با چشمانش دنبال چیزی بگردد که در مواقع لزوم بتواند فوراً آنرا به دست گیرد و چون سلاحی از آن استفاده کند. کونتا از خودش خوشش آمد، چون وقتی بر عرشه بودند، میله بلند و نوک تیزی را نشان کرده بود و بعد آن را جایی زیر زرده‌ها گذاشته بود تا زمانی آن را بردارد و مثل نیزه‌ای به شکم نزدیکترین تو بوب فرو کند. هر بار در خیالش به این موضوع فکر می‌کرد، انگشتانش به دور دسته خیالی آن میله جفت می‌شد.

هر بار که تو بوب‌ها به شتاب در پیچه را باز می‌کردند و پایین می‌آمدند و به آنها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کشیدند و شلاق‌های کینتانگو را در دوران آموزش مردانگی به یاد می‌آورد؛ این که شکارچی باید چیزی را که خداوند خودش به جانوران یاد داده است، یاد بگیرد—جانور پنهان می‌شود و بی‌حرکت شکارچی‌ای را که می‌خواهد او را بکشد، می‌پاید. کونتا ساعتها دراز می‌کشید و با خود فکر می‌کرد که تو بوب‌ها ظاهراً از آزار دادن آنها لذت می‌برند. با نفرت به یاد آورد که وقتی تو بوب‌ها شلاق می‌زنند—مخصوصاً به کسانی که بدنشان پر از زخمهای سخت است—می‌خندند و با تنفر چرکی را که از بدن آن مرد برویشان پاشیده می‌شود، پاک می‌کنند. کونتا در ذهن خود تو بوب‌ها را مجسم می‌کرد که زنان را مجبور می‌کردند تا شبها با آنها به گوشه‌های تاریک بلم بروند، و با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنان را بشنود. آیا تو بوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا به همین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ مثل این بود که تو بوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند، انگار که آنها خدا ندارند، حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.

تنها چیزی که می‌توانست ذهن کونتا را از تو بوب‌ها و—و چگونه کشتن آنها— منحرف کند موشها بودند که روز بروز گستاخ‌تر و گستاخ‌تر می‌شدند. سیل موشها لای پاهای کونتا را قلقلک می‌داد و زخمی را که از آن خون یا چرک می‌آمد، گاز

می گرفتند. اما شپشها ترجیح می دادند صورت او را بگزند و مایع گوشه چشمها یا کثافت بینی او را می مکیدند. در جای خود می لولید و انگشتانش را به هر جایش می برد و خود را می خاراند و می جوید تا هر شپشی را که به دستش می رسید میان ناخنهایش بگذارد و بترکاند. اما بدتر از شپشها و موشها درد شانه، آرنج و کیلهایش بود که می سوخت، انگار که آتش گرفته باشد. وقتی روی عرشه می رفتند، در مردان دیگر دیده بود که پوست تنشان رفته است، و هر وقت بلم بزرگ به فراز و نشیبی در دریا می افتاد یا تکانهای شدیدتر می خورد، فریاد او هم به صدای دیگران می پیوست.

کونتا دیده بود که هر وقت به عرشه می روند، بعضی از مردان مثل زومبی ها (جادوگران) رفتار می کنند - قیافه شان چنان بود که گویی دیگر نمی ترسند، زیرا دیگر اهمیتی نمی دادند که زنده باشند یا بمیرند. حتی وقتی شلاق توبوب روی آنها فرود می آمد، فقط آهسته و آکنش نشان می دادند. وقتی کثافت آنها را با جاروی دسته دار می تراشیدند، بعضی از آنها حتی نای آن نداشتند که در زنجیرهایشان جست و خیز کنند، و توبوب موسفید، با نگاهی نگران، به دیگر توبوبها دستور می داد که اجازه دهند آن مردان بنشینند، و آنها می نشستند و سرشان را لای زانوهایشان می گذاشتند، و مایع رقیق صورتی رنگی از پشتشان سرازیر می شد. آنوقت رئیس توبوبها بزور سر آنها را عقب می کشید و در دهانشان مایعی می ریخت که آنها معمولاً به حال خفگی بیرون می ریختند. بعضی از آنها بیحس به پهلو می افتادند، و توبوبها آنها را دوباره به سیاهچال باز می گرداندند. حتی پیش از آنکه این مردان بمیرند، که بیشترشان مردند، کونتا می دانست که آنها خودشان آرزو داشته اند که بمیرند.

اما به اطاعت از مرد فوله، کونتا و بیشتر مردان می کوشیدند که وقتی در زنجیرهایشان می رقصند، خود را شاد نشان دهند، هر چند که چنین کوششی آتش به جانشان می زد. می شد دید که وقتی توبوبها به این ترتیب آرام تر می شدند، کمتر شلاق به پشت آنها می خورد، و به مردان اجازه داده می شد که بیش از حد معمول در آفتاب و عرشه بمانند. کونتا و بقیه مردان بعد از آنکه زیر شکنجه آب شور دریا و تراشیده شدن کثافت با جاروهای دسته دار قرار می گرفتند، روی کیلشان می نشستند و هر حرکت توبوبها را می پاییدند - این که چگونه آنها معمولاً در کنار نرده در فاصله های معین می ایستادند، و سلاحهایشان را آنقدر نزدیک به خود می گذاشتند که قاپیدن آنها عملاً غیر ممکن بود. هرگاه یکی از توبوبها سلاح خود را مدت کوتاهی به نرده ها تکیه می داد، از چشم هیچیک از مردان دور نمی ماند. همانطور که در عرشه نشسته بودند، روزی را پیش بینی می کردند که توبوب را بکشند، و کونتا نگران آن چیز فلزی بزرگ بود که از لای دیوار نیی پیدا بود. می دانست که به قیمت فدا شدن هر چند نفر که باشد، باید به آن چیز فلزی دست یافت، چون با اینکه دقیقاً نمی دانست که چیست، اما می دانست که با آن می توان خرابی وحشتناکی ببار آورد.

ومی دانست به همین دلیل است که توبوب‌ها آنرا در آنجا گذاشته‌اند.

نگران آن توبوب‌هایی بود که همیشه چرخ‌های را در بلم بزرگ کمی این طرف و کمی آن طرف می‌چرخاندند، و به یک چیز گرد فلزی قهوه‌ای رنگ که جلوشان بود، نگاه می‌کردند. یکبار وقتی مردان در سیاهچال بودند، الکالا فکر خودش را با آنها در میان نهاد: «اگر آن توبوب‌ها کشته شوند، چه کسی این بلم را هدایت خواهد کرد؟» و مرد فوله رهبر پاسخ داد که باید توبوب‌هایی را که بلم را هدایت می‌کنند، زنده اسیر کرد. او می‌گفت، «وقتی نوک نیزه برگردنشان باشد، ما را به سرزمینمان باز خواهند گرداند، و گرنه کشته خواهند شد.» همین فکر که واقعاً ممکنست سرزمین خود، خانه خود، و خانواده‌اش را یکبار دیگر ببیند، لرزی بر پشت کونتا انداخت. اما با خودش فکر می‌کرد حتی اگر باز گردد، سالها طول خواهد کشید و پیر خواهد شد تا کمی از آنهمه بلاهایی را که توبوب به سرش آورده است، فراموش کند.

کونتا ترس دیگری هم داشت—این که توبوب ممکنست این تیزهوشی را داشته باشد که بفهمد رقص او و دیگران در زنجیرهایشان بر عرشه با گذشته فرق کرده است، چون حالا دیگر آنها در واقع نمی‌رقصیدند، نمی‌توانستند در حرکاتشان آنچه را که در اعماق ذهنشان بود، نشان ندهند؛ حرکاتی سریع می‌کردند، گویی می‌خواهند پایند و دستبندهایشان را پرتاب کنند، با چماق بزنند، کسی را خفه کنند، نیزه‌ای پرتاب کنند و بکشند. کونتا و دیگر مردان همانطور که می‌رقصیدند، حتی با نعره‌های خشن کشتاری را که در پیش بود، پیش‌بینی می‌کردند. اما وقتی رقص پایان یافت و توانست بر خود مسلط شود، دید که توبوب‌ها هیچ بویی نبرده‌اند و حتی با خوشحالی دهانشان را به خنده باز می‌کنند، از اینرو احساس آرامشی به او دست داد. روزی وقتی روی عرشه بودند، مردان در زنجیر ناگهان به حال بهت و حیرت ایستادند و در کنار توبوب‌ها به پرش صدها ماهی پرنده که بالای آب می‌پریدند نگاه کردند. مثل پرندگان نقره‌ای بودند. کونتا مات و متحیر نگاه می‌کرد که ناگهان صدای نقره‌ای شنید. رویش را به سرعت برگرداند و مرد وولوف خالکوبی شده را دید که عصایی فلزی را از یکی از توبوب‌ها می‌گیرد. مرد وولوف عصا را مثل چماقی چرخاند و مغز توبوبی را متلاشی کرد و روی عرشه ریخت؛ و بقیه توبوب‌ها که مات و مبهوت درجا خشکشان زده بود، داشتند به خود می‌آمدند، که مرد وولوف یکی دیگر از آنها را روی عرشه انداخت. حرکات او چنان به سرعت انجام می‌گرفت که او با خشم بسیار توانست پنجمین توبوب را هم با چماق بزند که برق دشنه بلندی در هوا درخشید و سر او را گوش تا گوش برید. نخست سر و سپس بدنش روی عرشه افتاد و خون جاری شد. چشمانش هنوز باز بود و بسیار متعجب به نظر می‌رسید.

توبوب‌های بسیاری، در آن هنگامه فریادکشان وارد صحنه شدند مثل میمونها از آن پارچه‌های سفید پایین می‌آمدند، یا درها را باز می‌کردند و بیرون

می‌دویدند. وقتی زنان فریاد کشیدند، مردان زنجیر شده به‌دور هم جمع شدند و دایره‌ای تشکیل دادند. از عصاهای فلزی صدایی مثل پارس سگ و شعله و دود بیرون آمد؛ آنوقت آن لوله بزرگ سیاه با غرشی رعدآسا به‌صدا در آمد و ابر داغ و دود مانند بالای سرشان فرستاد، و آنها از ترس یکدیگر را بغل کردند.

از پشت دیوار نپی رئیس توبوبها و همکار او با صورت دشنه خورده‌اش چون صاعقه وارد شدند. و هردو، از خشم فریاد می‌کشیدند. مرد درشت‌اندام چنان به‌سر نزدیکترین توبوب کوبید که خون از گوشه دهانش بیرون آمد، آنوقت بقیه توبوب‌ها با داد و فریاد با شلاق و دشنه و عصاهای آتشینشان به‌سوی مردان در زنجیر دویدند و آنها را به‌سوی دریچه باز فرستادند. کونتا حرکتی نکرد، و بی‌آنکه درد شلاقهایی را که به‌او می‌خورد احساس کند، منتظر علامتی از جانب رهبر فوله‌ای بود که حمله کند. اما پیش از آنکه بخود آید، دید که همه آنها پایین بودند و در زنجیرهایشان در همان جای تاریک دوباره به‌بند کشیده شده بودند؛ و دریچه دوباره بسته شده بود.

اما آنها تنها نبودند. در آن آشوب یکی از توبوب‌ها نیز در آن زیر با آنها مانده بود. توبوب به‌اینسو و آنسو می‌جهید و در آن تاریکی زمین می‌خورد، و سرش را به‌رفها می‌کوبید و با وحشت نعره می‌زد؛ می‌افتاد و دوباره از جا برمی‌خاست و دوباره سرگردان می‌دوید. مثل جانور نعره می‌کشید. یکی از اسیران فریاد زد، «توبوب‌فا!» و دیگران نیز با او هم‌صدا شدند: **توبوب‌فا! توبوب‌فا!** عده بیشتری از مردان به‌آنها پیوستند و صدایشان بلندتر و بلندتر شد. مثل این که توبوب فهمید که درباره‌ او حرف می‌زنند و صداهای التماس‌آمیزش بلند شد؛ کونتا هم همانطور مثل چوب خشک آنجا دراز کشیده بود و نمی‌توانست هیچیک از عضلاتش را تکان بدهد. چیزی در سرش می‌کوبید و از بدنش عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. ناگهان دریچه باز شد و یک دوجین توبوب با عجله از پلکان پایین آمدند و وارد سیاهچال شدند. و تا بفهمند که توبوب در دام افتاده یکی از آنهاست چند تا از ضربه‌های شلاق آنها به‌او گرفته بود.

آنوقت مردان دژ زنجیر را همانطور که ضربه‌های شلاق بر سر و رویشان می‌بارید دوباره از زنجیرهایشان باز کردند و روی عرشه فرستادند و در آنجا دیدند که چهار تن از توبوب‌ها با شلاق به‌جان تن بی‌سر آن مرد و ولوف افتاده‌اند و آنرا به‌شکل تفاله در آورده‌اند. تن مرده‌های در زنجیر از عرق و خون چاکها و زخمهایشان می‌درخشید، اما هیچ صدایی از میان آنها بلند نمی‌شد. هر کدام از توبوب‌ها حالا سراپا مسلح بودند، و همانطور که حلقه زده و آنها را محاصره کرده و به‌سنگینی نفس می‌کشیدند و خیره شده بودند، خشمی مرگبار از چهره‌شان خوانده می‌شد. آنوقت شلاقها یکبار دیگر بر تن آنها فرود آمد و مردان برهنه را با کتک به‌سیاهچال بازگرداندند و دوباره در

جاهایشان زنجیر کردند.

مدت زمانی دراز هیچکس حتی جرأت نمی کرد زمزمه کند. وقتی وحشت کونتا آنقدر فروکش کرد که بتواند فکر کند، سیلی از افکار و احساسات خروشان او را فرا گرفت و احساس کرد که او تنها نیست که شهادت آن مرد وولوف را که مثل جنگجویی کشته شد، تحسین می کند. به یاد آورد که منتظر آن بود که رهبر فوله‌ای‌شان هر لحظه علامت بدهد تا حمله کنند - اما علامتی نرسید. کونتا احساس تلخکامی می کرد؛ با خودش فکر می کرد: هر چه می‌بایست بشود، تا حالا شده بود، و چرا حالا نباید بمیرند؟ دیگر چه فرصت بهتری می‌توانستند به دست آورند؟ آیا هیچ دلیلی داشت که در این تاریکی متعفن اینطور به زندگی بچسبند؟ آرزو می کرد که می‌توانست با همزنجیر خود مانند گذشته مکالمه‌ای بکند، اما این مرد وولوف کافر بود.

کم کم زمزمه‌هایی از خشم بلند شد که چرا مرد فوله‌ای علامتی نداده است؛ اما این صداها را پیام هیجان‌انگیز او پایان داد؛ اعلام کرد که دفعه بعد که مردان این طبقه روی عرشه می‌روند تا شسته شوند و در زنجیرهایشان برقصند؛ در همان موقع که توپوبها بیش از همیشه بی‌خیال بنظر می‌رسند، حمله انجام خواهد شد. وگفت: «بسیاری از ما خواهیم مرد، همانطور که برادرمان به‌خاطر ما مرد - اما برادران طبقه پایین انتقام ما را خواهند گرفت.»

زمزمه‌های بیشتری برخاست و صداها تأیید بالا رفت. کونتا در آن تاریکی دراز کشیده بود و به صدای غرغر آن سوهان دزدیده شده که زنجیرها را با آن می‌ساییدند گوش می‌داد. هفته‌ها بود که می‌دانست جای بریدگی زنجیرها را با دقت زیر کثافت می‌پوشاندند تا توپوب نتواند آنها ببیند. آنجا دزاز کشیده بود و صوت کسانی را در نظر مجسم می کرد که چرخ بلم را می‌چرخاندند، چون فقط آنان بودند که می‌بایست از کشتن‌شان صرف‌نظر کرد.

اما در آن شب طولانی، در آن سیاهچال، کونتا و بقیه مردان صداها تازه و عجیبی شنیدند که قبلاً هرگز نشنیده بودند. مثل این بود که صدا از روی عرشه، از بالای سرشان می‌آید. به سرعت سکوت بر سیاهچال مستولی شد، کونتا با دقت گوش داد و احساس کرد که پارچه‌های آن تیرهای بلند سخت‌تر از همیشه تکان می‌خورند. چیزی نگذشت که صدای دیگری شنیده شد، انگار که برنج روی عرشه می‌ریختند، و بعد از مدتی حدس زد که باید بارش باران باشد. آنوقت مطمئن شد که بی‌تردید صدای رعد و برق شدیدی را شنیده است.

صدای پاها که روی عرشه در حرکت بودند، شنیده می‌شد و بلم بزرگ شروع به کج و راست شدن و لرزیدن کرد. نعره‌های کونتا به نعره‌های دیگران پیوست، چون هر حرکت بالا و پایین یا چپ و راست، سبب می‌شد که شانه‌ها، آرنجها و کپله‌های مردان در زنجیر که هم اکنون چرک کرده بود و خون می‌آمد، حتی سخت‌تر از سابق روی

تخته چوبهای زبری که زیرشان بود، ساییده شود، و باز قسمت بیشتری از پوست نازک و عفونت کرده کنده شده و ماهیچه‌های زیر پوست، به تخته‌ها مالیده می‌شد. درد سوزان و بیچاره‌کننده‌ای که از سرتاپای کونتا می‌دوید، تقریباً او را از خود بیخود کرده بود، و مثل این بود که از دوردست صدای آب را که به سیاهچال می‌ریخت، می‌شنود— و در آن میان صداهای جنون‌آمیز وحشت به گوشش می‌خورد.

آب بیشتر و بیشتری بسرعت به درون سیاهچال می‌ریخت، تا اینکه کونتا صدای چیز سنگینی را شنید، گویی پارچه زبر بسیار بزرگی را روی عرشه بالا پهن کرده باشند. لحظه‌هایی بعد ریزش آب به چک‌چک قطره‌ها بدل شد— اما کونتا همچنان عرق می‌ریخت و استفراغ می‌کرد. توبوب‌ها سوراخهای بالای سر آنها را گرفته بودند تا آب نریزد، اما با این کارشان راه هوا را بسته بودند و در نتیجه گرما و بوی گند در آن سیاهچال حبس شده بود. وضعی غیر قابل تحمل بود و مردان احساس خفگی کردند و به استفراغ افتادند و در حال وحشت زنجیرهایشان را تکان‌تکان می‌دادند و نعره می‌زدند. مثل این بود که راه بینی، گلو و ریه کونتا را با پنبه سوزان بسته‌اند. نفس نفس می‌زد. می‌خواست نفسی بکشد تا نعره بزند. صدای دیوانه‌وار تکان زنجیرها و فریاد کسانی که داشتند خفه می‌شدند، چنان او را احاطه کرده بود که خودش نفهمید که کی هم مثانه و هم شکمش با فشار بار خود را دفع کردند.

موجها چون پتک به بدنه کشتی می‌خوردند و می‌شکستند، و تیرهای چوبی پشت سر آنها به میخهایی که به هم وصلشان کرده بود، فشار می‌آورد. وقتی بلم بزرگ سرش پایین رفت و آب اقیانوس روی آن ریخت، فریاد مردان در سیاهچال بلندتر شد و حالشان بهم خورد. آنوقت بلم زیر باران شدیدی که مثل تگرگ فرو می‌ریخت، دوباره معجزآسا راست شد. وقتی کوهی از آب دوباره آنرا کج کرد و راست کرد— آنرا کج می‌کرد، می‌غلطاند و می‌لرزاند— صداهای در سیاهچال کاهش یافت، چون مردان یکی پس از دیگری غش کرده و از حال رفته بودند.

وقتی کونتا به هوش آمد، روی عرشه بود و از اینکه هنوز زنده است، تعجب می‌کرد. نورهایی نارنجی‌رنگ پیر می‌زدند، اول به این فکر افتاد که هنوز در زیر عرشه است. آنوقت نفس عمیقی کشید و هوای تازه را احساس کرد. بر پشتش ولو شده بود، و پشتش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست جلوگريه‌اش را بگیرد، حتی پیش روی توبوب‌ها. آنها را از دور می‌دید که در روشنایی ماه مثل اشباح، در کنار تیرهای ستر و بلند چوبی در حرکتند، مثل این بود که می‌کوشند پارچه‌های بزرگ سفید را که لوله کرده بودند، دوباره باز کنند. آنوقت سرش را که چیزی در آن می‌کوبید، به سمت صدای بلندی گرداند و دید که چندتن دیگر از توبوب‌ها تلوتلو-خوران از دریچه بیرون می‌آیند و بدنهای شل و بی‌حرکت مردان برهنه را به عرشه می‌آورند و در کنار کونتا، انگار که الوار باشند، رویهم می‌اندازند.

همزنجیر کونتا ناله می کرد و می لرزید و بین ناله ها بشدت استفراغ می کرد. استفراغ کونتا هم بند نمی آمد. و در همان حال توبوب سفید مو و مردی را که روی صورتش علامت بریدگی بود، در کنار او می دید که سر دیگران فریاد می کشید و به آنها فحش می داد. دیگران هم که سعی داشتند مردان در زنجیر را از سیاهچال بیرون بکشند، در استفراغ زیر پایشان سر می خوردند و به زمین می افتادند و خودشان هم استفراغ می کردند.

بلم بزرگ، هنوز به شدت تکان می خورد و گاهگاه از وسط عرشه، هنوز آب پاشیده می شد. رئیس توبوب ها که به سرعت حرکت می کرد و توبوب دیگری با چراغ او را همراهی می کرد، خودش هم به زحمت می توانست تعادل خود را حفظ کند. یکی از آنها صورت مردان برهنه و بی حرکت را یکی یکی از روی زمین بر می گرداند و چراغ را به صورت او نزدیک می کرد؛ رئیس توبوب ها آنوقت از نزدیک خیره می شد و گاهی انگشتان خود را برمیچ آن مرد در زنجیر می نهاد. آنوقت، گاهی، در حالی که بشدت فحش می داد، دستوری راوغ و غ می کرد و توبوب دیگری بدن را از روی عرشه برمی داشت و در اقیانوس می انداخت.

کونتا می دانست که این مردان در زیر عرشه مرده اند. با خودش فکر کرد که پس چگونه می شود تصور کرد که الله که می گویند همیشه در همه جا هست، اینجا هم باشد. آنوقت با خود فکر کرد که حتی پرسیدن چنین سؤالی هم سبب می شود که بهتر از آن کافری که هم اکنون در کنارش افتاده و ناله می کند، نباشد. و فکرش را به دعا کردن برای آمرزش روح مردانی که جسد آنها را در آب انداخته بودند، سرگرم کرد. آن مردان هم اکنون به اجداد خود پیوسته بودند و کونتا به حال آنها غبطه می خورد.

فصل ۳۹

وقتی سپیده زد، هوا آرام و صاف شده بود، اما کشتی هنوز بسختی تکان می خورد و کج و راست می شد. در سراپای بعضی از مردانی که هنوز به پشت، یا به پهلو افتاده بودند، تقریباً هیچ نشانی از زنده بودن دیده نمی شد؛ برخی دیگر دچار تشنجهای وحشتناکی شده بودند. اما کونتا مثل بیشتر مردان توانسته بود بنشیند و با این کار تا حدی درد وحشتناک پشت و کپلهایش را ساکت کند. کونتا گیج و منگ به پشت کسانی که در نزدیکی او بودند، نگاه می کرد. از دلمه های خون زخمهایشان که خشک شده بود، دوباره خون سرازیر شده بود؛ و در شانه ها و آرنجها چیزی به چشمش

خورد که به استخوان می‌مانست. بی‌خیال به‌سوی دیگر نگاهی انداخت و زنی را دید که افتاده و پاهایش کاملاً باز و اندام پنهانش به‌سوی کونتا بود، و لکه‌هایی به‌رنگ خاکستری-زرد در آنجا دیده می‌شد و بویی غیرقابل وصف به‌شامش خورد که می‌دانست باید از آن زن باشد.

گاهگاه بعضی از مردانی که هنوز دراز کشیده بودند، سعی می‌کردند خودشان را راست کنند. بعضی از آنها نمی‌توانستند و دوباره می‌افتادند. کونتا متوجه شد یکی از آنها که توانسته است بنشیند، همان رهبر فوله‌ای است. از بدنش خون زیاد می‌رفت و قیافه‌اش چنان بود که گفتی به‌آنچه در این اطراف می‌گذرد، تعلق ندارد. کونتا بسیاری از مردان دیگری را که می‌دید، نمی‌شناخت. با خود حدس زد که بی‌تردید از افراد سیاهچال طبقه پایین هستند. اینها مردانی بودند که رهبر فوله‌ای گفته بود انتقام مردگان طبقه اول را بعد از آنکه به‌توبوب‌ها حمله شد، خواهند گرفت. کونتا دیگر حتی قدرت آن را نداشت که درباره حمله فکر کند.

کونتا در صورت بعضی از کسانی که در اطرافش بودند، آثار مرگ می‌دید. یکی از آنها همان مردی بود که کونتا را به‌او زنجیر کرده بودند. بی‌آنکه بداند چرا، مطمئن بود که آنها خواهند مرد. رنگ صورت مرد وولوفی خاکستری شده بود، و هر بار که به‌زحمت نفسی می‌کشید، صدای خرخری از بینی او بلند می‌شد. حتی چنین بنظر می‌رسید که استخوانهای وولوفی که از لای گوشت لخت پیدا بود هم کبود شده باشند. انگار که مرد وولوفی متوجه شد کونتا به‌او نگاه می‌کند، چشمانش را باز کرد و به‌کونتا نگریست، بی‌آنکه هیچ احساسی از آشنایی در نگاهش باشد. او کافر بود، اما... کونتا با حال ضعف انگشتش را دراز کرد و به‌دست او زد. اما از چهره‌اش هیچ معلوم نبود که متوجه این کار کونتا، یا معنی آن شده است.

با اینکه دردهایش کمتر نشد، نورگرم آفتاب سبب شد که کمی حالش بهتر شود. به‌پایین نگاه کرد و در حوض بزرگی که در آن نشسته بود، خونی را که از پشتش آمده بود، دید، و به‌زحمت ناله‌ای لرزان از حلقومش بیرون آمد. توبوب‌ها هم بیمار و ضعیف بودند، و با جاروهای دسته‌دار و سطله‌های آب حرکت می‌کردند و استفراغ و کثافت را از روی عرشه می‌رفتند. دیگران داشتند کثافت طبقه پایین را بالا می‌آوردند و آنرا از پهلو بلم بیرون می‌ریختند. در روشنایی روز، کونتا، بیخیال، به‌رنگ‌پریدگی، پرمویی تن آنها و کوچک بودن فوتوی‌شان نگاه می‌کرد.

بعد از مدتی بوی بخار سرکه‌جوشان و قیر از لای درزها به‌شامش خورد، و رئیس توبوب‌ها در میان مردان در زنجیر به‌راه افتاد و ضاماد خود را روی زخمهای تن آنها گذاشت. اول تکه پارچه‌ای را به‌ضاماد آغشته می‌کرد و روی آن گردی می‌پاشید و سپس روی هر جا که استخوانها پیدا شده بودند، می‌گذاشت، اما چیزی نمی‌گذاشت که نشت خون سبب کنده شدن و افتادن پارچه می‌شد. دهان بعضی از

مردان را هم باز می‌کرد—از جمله دهان کونتا را—و چیزی را از یک بطری سیاه‌رنگ به زور به حلق آنها می‌ریخت.

دمدمه‌های غروب به‌آنها می‌که هنوز حالی داشتند، غذا داده شد—ذرتی که با روغن خرما می‌سرخ جوشانده بودند و در تفرار کوچکی ریخته، دستهایشان را درون آن فرو می‌کردند. پس از آن، به هر یک از آنها ملاقه‌ای آب که توبوبها از بشکه‌ای در زیر بزرگترین تیر چوبی روی عرشه می‌آوردند، دادند. ستاره‌ها که در آمدند، آنها دوباره زیر عرشه در زنجیر بودند. در طبقه کونتا در جاهای خالی مردانی که مرده بودند، بیمارترین افراد طبقه پایینی را جا دادند، ناله‌ها و ضجه‌هایشان بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید.

سه روز تمام کونتا در میان آنها در آن تاریکی دردناک، استفراغ و تب خوابید و فریادهایش با دیگران درهم می‌آمیخت. او نیز از جمله کسانی بود که سرفه‌های خشک و عمیق و جانکاه می‌کردند. گردنش داغ شده و باد کرده بود و از تمام تنش عرق می‌ریخت. فقط یکبار از حالت گیجی درآمد، آن هم وقتی بود که احساس کرد موشی سبیل‌هایش را به کپل او می‌زد، دست آزادش تقریباً بی‌اراده به سرعت تکانی خورد و سر موش و بالاتنه‌اش در چنگ او گرفتار شد. خودش نمی‌توانست باور کند. همه خشمی که از مدت‌ها پیش در او جمع شده بود، ناگهان از دستش زبانه کشید و به پنجه‌اش رسید. محکمتر و محکمتر فشار داد—و موش دیوانه‌وار پیچ و تاب خورد و جیغ کشید—تا اینکه احساس کرد چشمان موش از حدقه درآمد و جمجمه‌اش زیر شست او خرد می‌شود. آنوقت بود که انگشتانش را سست کرد و پنجه‌اش باز شد و آنچه را که از موش مانده بود، رها کرد.

یکی دو روز بعد، رئیس توبوب‌ها خودش وارد سیاه‌چال می‌شد و هر بار دست کم یک جسد بی‌جان دیگر می‌یافت و آنرا از زنجیر باز می‌کرد. در آن بوی متعفن او نیز استفراغ می‌کرد، و دیگران چراغ را بالا می‌گرفتند تا او نگاه کند، و باز ضحاک خودش را با گرد روی زخمها می‌گذاشت و گردن بطری سیاهش را در دهان کسانی که هنوز زنده مانده بودند، می‌نهاد. هر وقت که انگشتان او کونتا را لمس می‌کردند تا بر پشت او هم مرهم بگذارد، یا اینکه بطری را بر لبان او می‌گذاشتند، کونتا سعی می‌کرد از درد فریاد نکشد. از تماس آن دستهای پریده رنگ بر پوست خود چندشش می‌شد، ترجیح می‌داد ضربه‌های شلاق را حس کند. در نور نارنجی چراغ، چهره توبوب‌ها رنگ پریده، عجیب و بی‌شکل بود. کونتا می‌دانست که یاد این چهره‌ها، مثل بوی گندی که او را فرا گرفته بود، هرگز ترکش نخواهد کرد.

کونتا تب داشت و در میان کثافت خوابیده بود، و نمی‌دانست که آیا دو ماه است، یا شش ماه، یا حتی یک سال که در دل این بلم عظیم هستند. مردی که در کنار منفذ هوا خوابیده بود و حساب روزها را داشت، حالا مرده بود. و در میان زنده

مانده‌ها نیز دیگر هیچ ارتباطی برقرار نبود.

یکبار وقتی کونتا از خواب پرید، وحشت ناشناخته‌ای او را فراگرفت و احساس کرد که مرگ خیلی به او نزدیک است. آنوقت بعد از مدتی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند صدای خس و خسن آشناي همزنجیرش را در کنار خود بشنود. مدتی گذشت تا کونتا توانست خود را راضی کند که دستش را دراز کرده و بازوی آن مرد را لمس کند. از وحشت به خود پیچید، چون آن دست سرد و سخت شده بود. کونتا در حالی که می‌لرزید، بی‌حرکت ماند. با اینکه مرد وولوفی کافر بود، با هم حرف زده بودند، با هم دراز کشیده بودند. و حالا کونتا تنها مانده بود.

وقتی توبوب‌ها دوباره پایین آمدند و ذرت جوشیده را آوردند، همانطور که صدای استفراغ و حرفهایشان به کونتا نزدیکتر می‌شد، بیشتر به خود می‌پیچید. احساس کرد که یکی از آنها بدن مرد وولوفی را تکان داده و دشنام می‌دهد. کونتا مثل همیشه صدای ریختن غذا در قوطی را شنید، بعد قوطی را بین او و وولوفی بیجان جلو راندند، پس از آن، توبوب به راه خود ادامه داد و به سوی رفهای دیگر رفت. کونتا با اینکه شکمش گرسنه بود، اصلا نمی‌توانست حتی فکر خوردن را هم بکند. بعد از مدتی دو تن از توبوبها آمدند و میج دست و پای مرد وولوفی را از زنجیر کونتا باز کردند. جسد را کشان کشان روی زمین حرکت دادند و صدای برخورد آن با پله‌ها بلند شد، کونتا گیج و گنگ گوش می‌کرد. می‌خواست خود را از آن جای خالی کنار بکشد، اما بعضی حرکت، جایی که پوست بدنش رفته بود، روی چوب زیر کشیده شد و ناله‌اش به هوا رفت. همانجا بیحرکت دراز کشید، تا درد آرام شود، و صدای ناله‌های زنان دهکده وولوف را که در مرگ او شیون می‌کردند، شنید. در آن تاریکی متعفن فریاد کشید **توبوب‌ها!** و دست زنجیر شده‌اش به زنجیر دستبند خالی وولوف خورد و صدا داد.

دفعه بعد که به عرشه رفتند، نگاه گذرای کونتا با نگاه خیره یکی از توبوب‌ها که او و مرد وولوفی را زده بود، با هم تلاقی کرد. لحظه‌ای هر دو آنها خیره به چشمان یکدیگر نگاه کردند و با اینکه صورت و چشمان توبوب از روی نفرت درهم رفتند، این بار شلاقی بر پشت کونتا فرود نیامد. همانطور که کونتا از حیرت بیرون می‌آمد، به آن سوی عرشه نگاه کرد، و اولین بار بعد از آن طوفان، زنان را دید. قلبش فرو ریخت، از بیست زن، تنها دوازده نفر باقی مانده بودند. اما وقتی دید که هر چهار کودک زنده مانده‌اند، نفسی راحت کشید.

این بار کثافت را از روی بدنشان نتراشیدند— زخم پشت مردان آنقدر بد بود که دیگر نمی‌شد این کار را کرد— و فقط صدای طبل بلند شد و آنها با حال ضعف در زنجیرهایشان جست و خیز کردند؛ آن توبوبی که آن آلت خس و خسن کن را به صدا درمی‌آورد، رفته بود. زنانی که مانده بودند، تا آنجا که توانایی داشتند، و در حالی که

درد می کشیدند، آواز خواندند و با آواز خبر دادند که عده زیادی از توبوب‌ها را در پارچه سفید دوخته و به دریا انداخته‌اند.

توبوب سفیدمو با قیافه‌ای نگران مرهم و بطری را بدست گرفته و در میان برهنگان راه می‌رفت که ناگهان مردی که دستبندهای خالی همزنجیرش از او آویزان بود و صدا می‌داد، از جایی که ایستاده بود، حرکت کرد و به سوی نرده‌ها دوید. از روی نرده گذشته بود که یکی از توبوبهایی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، توانست دنباله زنجیر او را بگیرد و مرد از نرده خود را پایین انداخت. لحظه‌ای بعد بدن مرد به بدنه بلم بزرگ خورد و صدای ناله‌های درحال خفگی او در عرشه طنین انداخت. ناگهان کونتا در میان فریادهای آن مرد، بعضی از کلمات توبوب را شنید. مهمه‌ای میان مردان در زنجیر افتاد، بی‌تردید او آن اسلاتی دیگر بود. همانطور که بدن آن مرد به بدنه کشتی کوبیده می‌شد، و فریاد توبوب‌ها! می‌کشید و سپس التماس می‌کرد که او را ببخشند— رئیس توبوبها به کنار نرده رفت و به پایین نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای، ناگهان با تکانی زنجیر را از دست توبوب دیگر بیرون آورد و گذاشت که اسلاتی نعره کشان، به دریا بیفتد. آنوقت، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، دوباره سرگرم مالیدن روغن و پاشیدن گرد بر زخمها شد، انگار که آب از آب تکان نخورده باشد.

با اینکه حالا از سابق کمتر شلاق می‌زدند، به نظر می‌رسید که نگهبانان رفتار وحشتناکی با اسیران در پیش گرفته‌اند. هر بار که اسیران را به عرشه می‌آوردند، توبوب‌ها آنها را در کنار هم حلقه‌وار جمع می‌کردند، و عصاهای آتشین و دشنه‌های بلند خود را آماده نگاه می‌داشتند، انگار که هر لحظه ممکنست مردان در زنجیر حمله کنند. اما کونتا، با اینکه با تمام وجود از توبوب‌ها نفرت داشت، دیگر به فکر کشتن آنها نبود. آنقدر بیمار و ضعیف بود که حتی به فکر زندگی یا مرگ خودش هم نبود. وقتی به عرشه می‌رفتند، به پهلو دراز می‌کشید و چشمانش را می‌بست. چیزی نمی‌گذشت که دستهای رئیس توبوبها را احساس می‌کرد که دوباره به پشت او مالیده می‌شود. و آنوقت بعد از مدتی، دوباره هیچ چیز جز گرمای خورشید و بوی نسیم جانبخش اقیانوس را حس نمی‌کرد، و درد، جای خود را به انتظار آرام و غم‌آلودی می‌داد— انتظار مرگ و پیوستن به نیاکان، مرگی که برایش سعادت بود.

گاهگاه، وقتی درسیاهچال بودند، کونتا صدای زمزمه‌هایی را اینجا و آنجا می‌شنید، و با خود فکر می‌کرد که چه چیزی مانده است که هنوز این افراد درباره آن حرف می‌زنند. و فایده حرف زدن چیست؟ همزنجیر و ولوفی‌اش رفته بود، و مرگ گریبان چند تن از آنهايي را که برای دیگران ترجمه می‌کردند، گرفته بود. بعلاوه حالا دیگر وضع طوری شده بود که حرف زدن نیاز به انرژی بسیار داشت. هر روز کونتا احساس می‌کرد که وضع کمی بدتر شده است، و دیدن بلای بدتری که به سر بقیه مردان آمده بود نیز از دردش نمی‌کاست، و او را از وضع خود شاگرد نمی‌کرد. از آنها کم کم مخلوطی از

خون لخته لخته و کثافتی کلفت به رنگ زرد تیره و بسیار بد بود دفع می شد.

توبوبها وقتی برای اولین بار بوی گند مدفوع به مشامشان خورد، خیلی دستپاچه شدند. یکی از آنها شتابان از دریچه بالا رفت و چند دقیقه بعد رئیس توبوبها خودش پایین آمد. در حالی که استفراغ می کرد، به بقیه توبوبها اشاره کرد که مردانی را که فریاد می کشیدند، از زنجیر باز کنند و از سیاهچال بیرون ببرند. سپس چند توبوب دیگر با چراغ، بیل و جارو و سطل پایین آمدند. در حالی که استفراغ می کردند و نفس نفس می زدند و دشنام می دادند، جای خالی آن مردان بیمار را تراشیدند و چند بار جارو کشیدند. پس از آن، سرکه داغ در آنجا ریختند و مردانی را که در آن نزدیکی خوابیده بودند، به دورترین جایی که می توانستند، بردند.

اما این کارها فایده ای نداشت، چون اسهال خونی به دیگران هم سرایت کرد. چیزی نگذشت که کونتا هم از درد سر و پشتش به خود می پیچید و دچار تب و لرزش شد، و سرانجام احساس کرد که از بدن او نیز کثافت و خون بد بو بیرون می ریزد، احساس می کرد که امعاء و احشائش با مدفوع بیرون می ریزد و چیزی نمانده بود که از درد بیهوش شود. در میان فریادها، چیزهایی گفت که خودش باور نمی کرد بر زبانش جاری شود: «محمد پیغمبر! کیراها - کیراها به معنی صلح است!» سرانجام بعد از آنهمه فریاد، دیگر صدایی برایش نماند و در میان هق هق گریه دیگران به زحمت می شد صدای او را شنید. در مدت دو روز، اسهال خونی تقریباً به همه کسانی که در آن سیاهچال بودند، سرایت کرد.

دیگر مدفوع خونی از لبه تخته ها به راهرو می ریخت، و هر وقت توبوبها وارد سیاهچال می شدند - در حالی که فحش می دادند و استفراغ می کردند - نمی توانستند روی آن پا نگذارند. حالا هر روز مردان را به روی عرشه می بردند و توبوبها سطل قیر و سرکه به پایین می بردند تا بجوشانند و سیاهچال را تمیز کنند. کونتا و یارانش افتان و خیزان از دریچه بالا می رفتند و روی عرشه می افتادند، و چیزی نمی گذشت که خون و کثافت از آنها دفع می شد و عرشه را به کثافت می کشید. مثل این بود که هوای تمیز به تمام تن کونتا، از سر تا پایش رسوخ می کرد و وقتی به سیاهچال باز می گشتند، بوی قیر و سرکه هم همین طور، هر چند که این بو هرگز نمی توانست بوی گند اسهال خونی را از میان ببرد.

کونتا در حال هذیان مادر بزرگش ییسا را دید که بر یک دستش تکیه داده است و با او که بچه کافوی اول بوده، برای آخرین بار حرف می زند و ننه نیوبوتوی پیر را با دامتانهایی که وقتی او از کافوی اول بود برایش تعریف می کرد، به باد آورد؛ داستان تمساحی که در کنار رودخانه به دام افتاده بود و پسرکی رسید که تمساح را نجات دهد. وقتی توبوبها می آمدند و به او نزدیک می شدند، ناله می کرد و هذیان می گفت.

چیزی نگذشت که دیگر بیشتر مردان اصلاً نمی توانستند راه بروند، و توبوبها

می‌بایست به آنها کمک کنند تا به عرشه بروند و در آنجا آن توبوب سفید مو آن مرهم بیفایده‌اش را در روشنائی روز بر تن آنها بمالد. هر روز کسی می‌مرد که او را از روی عرشه پایین می‌انداختند. چند تن دیگر از زنها و دو بچه از چهار بچه اسیر هم مردند. چند توبوب هم مردند. بسیاری از توبوب‌هایی که زنده مانده بودند، بزحمت خود را به اینسو و آنسو می‌کشاندند، و توبوبی که چرخ بلم بزرگ را می‌چرخاند، در لگنی می‌ایستاد تا کثافت اسهال خونی‌اش در آن بریزد.

شب و روزها در پی یکدیگر سپری می‌شدند تا اینکه روزی کونتا و چند تایی از مردان سیاه‌چال که هنوز می‌توانستند هر طوری شده خود را از پله‌ها تا در بچه عرشه بالا بکشند، از آن سوی نرده بلم بزرگ، با حیرت، به فرشی موج از علفهای طلایی-رنگ دریایی که تا چشم کار می‌کرد بر آب شناور بودند، چشم دوختند. کونتا می‌دانست که آب نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، و حالا مثل این بود که بلم دارد به خشکی می‌رسد— اما او اهمیتی نمی‌داد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که به پایان کار نزدیک می‌شود، اما نمی‌دانست مرگش چگونه خواهد بود.

گیج و منگ می‌دید که پرده‌های بزرگ سفید را دارند می‌اندازند، دیگر مثل گذشته پرده‌ها پر از باد نبود. بر فراز دکل، توبوب‌ها داشتند طنابهای پیچیده را می‌کشیدند، تا پرده‌ها را اینسو و آنسو بگردانند، و نسیم ملایمی را که می‌وزید به میان پرده‌ها بکشاند. توبوب‌هایی که در پایین بودند سطلهایی پر از آب برمی‌گرفتند و روی پارچه‌های عظیم می‌پاشیدند. اما با این وجود، بلم بزرگ همچنان آرام آرام بر امواج دریا تکان می‌خورد.

همه توبوب‌ها تنگ حوصله شده بودند و توبوب سفید مو حالا حتی به سر آن توبوبی که بر صورتش جای بریدگی بود، فریاد می‌کشید و او بیش از پیش سر توبوب‌های کم‌اهمیت‌تر فریاد می‌کشید و آنها را کتک می‌زد، و آنها نیز به نوبه خود حتی بیشتر از پیش با یکدیگر زد و خورد می‌کردند. اما دیگر مردان در زنجیر را کتک نمی‌زدند، مگر بندرت، و آنها تقریباً تمام روز را در عرشه می‌گذراندند و کونتا با تعجب می‌دید که هر روز یک پیت آب به آنها می‌دهند.

یک روز صبح وقتی مردان را از عرشه بالا بردند، دیدند که صدها ماهی پرنده را روی عرشه جمع کرده‌اند. زنها به‌آواز خواندند که توبوب‌ها شب قبل روی عرشه چراغ روشن کرده بودند تا ماهیها را بفرینند، و ماهیها خود را روی عرشه پرت کردند و بعد هر چه کردند نتوانستند بگریزند. آن شب ماهیها را با ذرت جوشاندند و طعم ماهی تازه برای کونتا بسیار خوشایند بود. حتی استخوانهای ماهی را هم بلعید و فروداد.

دفعه بعد که آن گرد زرد بد بو را به پشت کونتا مالیدند، رئیس توبوب‌ها پارچه کلفتی روی شانه راستش گذاشت. کونتا فهمید که کم‌کم استخوانش دارد بیرون می‌زند، همانطور که استخوان مردان بسیاری، مخصوصاً لاغرترها که گوشتی روی

استخوانهایشان نبود، پیدا شده بود. این پارچه سبب شد که درد کونتا از پیش هم بیشتر شود. اما از بازگشتن او به سیاهچال چندان نگذشته بود که نم خون سبب شد پارچه از روی زخم کنده شود و بیفتد. اهمیتی نداشت. گاهی به دوران وحشتناکی که گذرانده بود، یا به نفرت عمیقی که از همه توبوبها داشت فکر می کرد، اما بیشتر اوقات که در تاریکی متعفن دراز می کشید، مات بود و چشمانش را قی زرد چسبناکی می گرفت و دیگر حتی متوجه نبود که هنوز زنده است.

صدای مردان دیگری را می شنید که الله را به کمک می طلبیدند، اما نه می دانست آن مردان کیستند و نه اهمیتی می داد. در حال غش ناله می کرد و خواب می دید که در مزارع ژوفوره کار می کند، در آن مزارع حاصلخیز و سرسبز، و ماهیهایی را می دید که در رویه درختان بولونگ می جهیدند، و یا کوهان پرگوشت بز کوهی که روی آتش کباب می کردند، و چای داغ که با عسل شیرین می کردند. آنوقت دوباره بیدار می شد و صدای خودش را می شنید که دارد تهدیدهایی سخت و آشفته می کند و از طرفی برخلاف میل خود التماس می کند که بتواند برای آخرین بار افراد خانواده اش را ببیند. هر کدام از آنها - اومورو، بیتتا، لامین، سووادو، مادی - سنگی سنگین بر قلبش بودند. از اینکه سبب اندوه آنها شده است، شکنجه می کشید. سرانجام فکرش را به چیز دیگری متوجه کرد، اما فایده ای نداشت. افکارش همیشه به چیزی مانند طبلی که می خواست برای خودش بسازد، متوجه می شد. به این فکر می کرد که شبها هنگام نگهبانی مزارع بادام زمینی می توانست با طبلس تمرین کند، بی آنکه کسی متوجه خطاهای طبیل زدن او بشود. اما آنوقت آن روزی را به یاد می آورد که رفته بود تا برای ساختن کاسه طبلس تنه درختی را با تبر بیندازد و همه این چیزها چون سیلی بر او می تاخت.

از میان مردانی که زنده مانده بودند، کونتا یکی از آخرین کسانی بود که هنوز می توانست بی آنکه کسی به او کمک کند، از تخته ای که روی آن دراز می کشید پایین بیاید و از پله ها بالا برود و به عرشه برسد. اما پاهای بی رمق او به لرزه افتاده بود، پاهایی که سرانجام می بایست او را افتان و خیزان به عرشه برساند. آرام ناله می کرد و سرش را میان زانوهایش می گرفت و چشمهای نمناکش را می بست و آنقدر بی حرکت در آنجا می نشست تا اینکه نوبت تمیز کردن او برسد. توبوبها حالا ازلیف بزرگ و صابون استفاده می کردند، تا دیگر با آن جاروی جانکاه آسیب بیشتری به پشت خون آلود و زخم و چاک چاک مردان نرسانند. با اینهمه وضع کونتا از بیشتر مردان بهتر بود، چون تنها کاری که دیگران می توانستند بکنند این بود که به پهلو دراز بکشند، و انگار که نفسشان بالا نمی آمد.

در میان کسانی که زنده مانده بودند، فقط زنها و کودکان بودند که تا حدودی سالم به نظر می رسیدند؛ چون آنها را زنجیر نکرده و دستبند و پابند نزده،

در تاریکی، کثافت، تعفن، شپشها، ککها، موشها، و درد و بیماری بهسیاهچال نبرده بودند. از میان زنانی که زنده مانده بودند، مسن‌ترینشان، که به اندازه بارانهای پینتا عمر داشت — نامش مپوتو و از مندینکاها و اهل دهکده کروان بود — چنان باوقار و متشخص بود که با اینکه لخت و عور بود، انگار که جامه به تن داشت. توبوب‌ها حتی مانع نمی‌شدند که او در میان مردانی که بیمار در عرشه افتاده بودند، راه برود و کلماتی تسکین‌دهنده به آنها بگوید و برسینه و پیشانی آنها دست نوازش بکشد. وقتی کونتا دستهای آرامبخش او را حس می‌کرد، زمزمه می‌کرد که «مادر! مادر!» و مرد دیگری که از فرط ضعف نمی‌توانست حرف بزند، آرواره‌اش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد لبخند بزند.

سرانجام کونتا دیگر حتی نمی‌توانست بدون کمک چیزی بخورد. نسوج ماهیچه‌های شانه و بازویش دیگر نمی‌توانستند دستش را آنقدر بلند کنند که بتواند چنگش را درون قوطی غذا ببرد. حالا بیشتر وقتها موقعی که در عرشه بودند، به آنها غذایی دادند. و روزی نوك انگشت کونتا در لبه قوطی غذا تقلا می‌کرد، توبوبی که در صورتش نشان بریدگی بود، به یکی از توبوب‌های پایین‌تر چیزی وغ وغ کرد، و آن توبوب لوله‌ای خالی را آورد و در دهان کونتا چپاند و حریره را در آن ریخت. در حالی که لوله در دهان کونتا بود، غذا را فرو داد، بعد روی شکمش افتاد و دراز کشید.

روزها داغتر می‌شدند، و حالا حتی در عرشه هم همه در آن هوای بی‌نسیم عرق می‌ریختند. اما بعد از چند روز، کونتا نسیم خنکی را حس کرد. یکبار دیگر پارچه‌های بزرگی که روی تیرهای بلند گذاشته بودند، به تکان آمدند و چیزی نگذشت که از باد پر شدند. توبوب‌ها در آن بالا دوباره مثل میمون‌ها جست و خیز می‌کردند و چیزی نگذشت که با پیش رفتن بلم بزرگ در اقیانوس آب در جلوی کف می‌کرد. صبح روز بعد، زودتر از همیشه، توبوب‌ها که عده‌شان از همیشه بیشتر بود، از دریچه پایین آمدند. در کلمات و حرکاتشان هیجانی بیشتر از همیشه بود؛ با عجله در راهرو براه افتادند و زنجیر مردان را باز کردند و به شتاب آنها را بالا فرستادند. کونتا پشت سر دیگران قدم به عرشه گذاشت و در حالی که نور صبحگاهی چشمش را می‌زد، توبوب‌ها و زنها و کودکان را دید که در کنار نرده ایستاده‌اند. توبوب‌ها همه می‌خندیدند و خوشحال بودند و حرکات تندی می‌کردند. از میان پشتهای چاک‌خورده مردان، کونتا نگاهی انداخت و آنوقت دید...

با اینکه هنوز از راه دور محو و تار بود، تردیدی نبود که این قسمتی از زمین الله است. پس توبوب‌ها واقعاً جایی داشتند که پای خود را روی آن بگذارند — سرزمین توبا بود — همان سرزمینی که نیاکان گفته بودند درازای آن از طلوع تا غروب خورشید است. تن کونتا به لرزه افتاده. عرق بر پیشانی‌اش نشست و درخشید. سفر تمام

شده بود. توانسته بود در تمام این مدت زنده بماند. اما چندی نگذشت که پرده اشک جلو چشمش را گرفت و خشکی پیش روی او را به مهی شناور بدل کرد، چون کونتا می دانست که هرچه در پیش باشد، بدتر از گذشته خواهد بود.

فصل ۴۰

وقتی مردان در زنجیر دوباره به تاریکی سیاهچال بازگشتند، چنان وحشت کرده بودند که می ترسیدند دهان باز کنند. در آن سکوت کونتا می توانست صدای غرغر گوشخراش الوار کشتی، صدای خفه سیس سیس سیس بر خورد امواج با بدنه کشتی، و تق تق گنگ صدای پای توبوبها که با عجله در عرشه بالای سرشان می دویدند، را بشنود.

ناگهان یکی از مندینکاها فریاد کنان الله را ستایش کرد، و بزودی بقیه نیز به او پیوستند— تا اینکه سروصدای دیوانه‌واری از ستایش و دعا و جرینگ جرینگ زنجیرها به یکدیگر— با تمام قدرتی که برای مردان مانده بود— شنیده شد. کونتا در میان آن همه سروصدا، نشنید که دریچه کی باز شد، اما ستونی از نور روز که بدرون تایید سبب شد که زبانش از حرکت باز ایستد و سرش را به آن سوگرداند. چند بار مژه زد و از پس قی چشمهایش توبوبها را دید که با فانوسهایشان محو و تاریک می آیند تا آنها را گله‌وار جمع کنند— و این بار شتابی غیر عادی داشتند— و به عرشه ببرند. توبوبها یکبار دیگر آن جاروهای دسته بلند خود را تکان می دادند و بی آنکه به جیفهای مردان توجهی بکنند، جاروها را روی بدنهای می کشیدند تا کثافتها را بکنند و پاک کنند. رئیس توبوبها هم در میان آنها حرکت می کرد و آن گرد زردرنگ را برتن آنها می پاشید. اما هر جا که عضله‌های مردان، زخمی عمیق داشت، به دستیار درشت اندام خود دستور می داد روی زخم ضمد سیاهرنگ بمالد. وقتی این ضمد به کپل لخت کونتا کشیده شد، از درد لرزید و درمانده و گیج روی عرشه افتاد.

روی عرشه افتاده بود و انگار که تمام تنش در آتش باشد. شنید که مردان یک بار دیگر با وحشت زوزه می کشند. سرش را بلند کرد و دید که چند تن از توبوبها به کاری دست زده اند، که فقط می تواند به معنی آن باشد که دارند مردان را برای خوردن آماده می کنند. هر دو نفر از آنها یکی از مردان در زنجیر را بزور به زانو می نشاند و آنگاه توبوب دیگری چیز کف آلودی را به سر مردان می مالید، و

آنوقت با ابزاری باریک که برق می‌زد، موی سر مردان را می‌تراشید، و باریکه خون روی صورتها روان می‌شد.

وقتی به کونتا رسیدند و او را گرفتند، با تمام نیرویی که داشت فریاد کشید و تقلا کرد، تا اینکه لگد سنگینی به دنده‌هایش خورد و نفسش گرفت و در همان حال پوست سرش مالیده شدن ماده کف‌آلود و تراشید شدن موهایش را حس کرد. سپس بدن مردان زنجیر شده را روغن مالیدند بطوری که تن‌هایشان برق افتاد؛ پس از آن، مردان را وادار کردند پاهایشان را در پارچه‌ای بگذارند که دو سوراخ داشت و پاهایشان از لای سوراخها رد شد و عورتشان پوشیده شد. سرانجام در حالی که رئیس توبوبها از نزدیک مراقب بود، هنگامی که خورشید به میان آسمان رسید، آنها را به نرده‌های کنار عرشه زنجیر کردند.

کونتا نزدیک به بیهوشی و بی‌حس در آنجا افتاده بود. به فکرش رسید که وقتی آنها دارند گوشت او را می‌خورند و استخوان‌هایشان را می‌مکنند، روح از بدنش پرواز کرده و به‌الله رسیده است. داشت دعا می‌کرد که رئیس توبوب‌ها و دستیار درشت-اندامش با و غوغ و غوغ‌هایشان او را وادار کردند چشمانش را باز کنند، و در این هنگام توبوب‌های حقیرتر را دید که از تیرهای بلند بالا می‌روند. منتها این بار همانطور که طنابها را می‌کشیدند، فریادها و خنده‌هایشان پر از شادی و هیجان بود. لحظه‌ای بعد بیشتر پارچه‌های عظیم سفید را پایین انداختند.

بوی تازه‌ای در هوا و بینی کونتا پیچید، در واقع آمیزه‌ای از بوهای بسیار بود که بیشتر آنها برایش غریب و ناشناس بود. با خودش فکر کرد که صداهایی را از دور، از آن سوی آب، می‌شنود. روی عرشه دراز کشیده و چشمهای قی کرده‌اش نیمه بسته بود، و نمی‌توانست دریابد که این صداها از کجا می‌آید. اما چیزی نگذشت که صداها نزدیکتر شد، و هرچه صداها نزدیکتر می‌شد، وحشت بیشتری او را مثل دیگران فرا می‌گرفت. هرچه صداها بلندتر و بلندتر می‌شد، صدای دعا و سخنان نامفهوم آنان هم بلند و بلندتر می‌شد - تا اینکه سرانجام، در آن یاد سبک، کونتا توانست بوی تن بسیاری از توبوب‌های ناشناس را حس کند. درست در همین موقع بلم بزرگ بسختی با چیزی سفت برخورد کرد و بشدت تکان خورد و پس و پیش رفت، تا اینکه، نخستین بار پس از چهارماه و نیم که از افریقا سفر کرده بودند، بلم با چند طناب بسته شد و ساکن ماند.

مردان در زنجیر از وحشت سرجایشان خشک شده بودند. دستهای کونتا دور زانوانش قفل شده و انگار که فلج شده باشد، پلک‌هایش را سخت بر هم می‌فشرد تا جایی را نبیند. تا آنجا که می‌توانست نفس را در برابرگزند بوی آزار دهنده حبس کرد، اما وقتی چیز سنگینی روی عرشه افتاد، چشمانش را باز کرد و دو توبوب تازه را دید که پارچه سفیدی را روی بینی‌شان گرفته‌اند و از روی تخته پهنی قدم بر عرشه می‌گذارند.

آنها با چابکی حرکت می کردند و با رئیس توبوبها دست دادند، و رئیس توبوبها حالا نیشش را باز کرده بود و معلوم بود که می کوشد رضایت آنها را جلب کند. کونتا در دل از خداوند طلب عفو و بخشایش کرد و در همان موقع توبوبها با عجله به طرف نردهها شتافتند و مردان سیاه را از زنجیر باز کردند و با فریاد و حرکت دست به آنها دستور دادند که به پا بایستند. وقتی کونتا و یارانش دستشان را به زنجیرها قفل کردند—چون نمیخواستند چیزی را که حالا دیگر بخشی از بدنشان شده بود، از دست بدهند—شلاقها در هوا چرخید و نخست روی سر و بعد بر پشتشان فرود آمد.

بیدرنگ در میان جیغ و داد زنجیرها را رها کردند و افتان و خیزان روی پاهایشان ایستادند.

از کنار بلم بزرگ، کونتا می توانست آن پایین، در بندر، دهها توبوب دیگر را ببیند که پا بر زمین می کوبند و می خندند، و هیجانزده آنها را نشان می دهند و دهها توبوب دیگر از همه سو می دونند تا به آنها پیوندند. مردان، زیر ضربه های تازیانه مجبور شدند یکی یکی پشت سر هم افتان و خیزان، از تخته ای شیب دار پایین رفته، میان جماعتی که ازدحام کرده بودند، بروند. پاهای لرزان کونتا وقتی به سرزمین توبوب قدم نهاد، تاب تحمل بدنش را نداشت. اما بقیه توبوبها که تازیانه هایشان را بالا برده بودند، آنها را مجبور کردند که نزدیک به یکدیگر در میان جمعیتی که هلله می کشید، حرکت کنند؛ و بوی آن همه توبوب مثل مشت عظیمی به صورت کونتا می خورد. وقتی یکی از مردان سیاه در حالی که نام خدا را فریاد می کرد، بر زمین افتاد، دنباله زنجیرش سبب افتادن مردانی که جلو او و پشت سرش بودند شد. شلاقها به جانسان افتاد و آنها دوباره به پا ایستادند و براه افتادند و جمعیت از هیجان فریاد کشید.

انگیزه دویدن و گریختن به شدت در کونتا بالا گرفته بود، اما شلاقها سبب شد که خط زنجیر به حرکت خود ادامه دهد. از کنار توبوبهایی که سوار چیزهای عجیب دوچرخه و چهارچرخه بودند و جانوران عظیمی، کم و بیش شبیه به الاغ آنها را می کشیدند، گذشتند، سپس از کنار جمعیتی از توبوبها گذشتند که درجایی مانند بازار جمع شده بودند و چیزهای رنگارنگی، ظاهراً شبیه میوه و سبزی آنجا بود. بعضی از توبوبها لباسهای خوبی پوشیده بودند و معلوم بود که از آنها نفرت دارند، و بعضی دیگر از توبوبها که خشن تر بودند، آنها را نشان می دادند و با شادی هو می کشیدند. کونتا دریافت که یکی از این دسته اخیر یک توبوب ماده است، و موی نخ مانند او رنگ گاه را داشت. کونتا که دیده بود توبوبها در آن بلم بزرگ چقدر گرسنه زنان سیاه بودند، از اینکه می دید توبوبها خودشان هم زن دارند، شگفت زده شده بود، اما حالا که به این موجودات نگاه می کرد، می توانست بفهمد که چرا توبوبها زنان افریقایی را ترجیح می دهند.

نگاهی تند به دور و برش کرد، از کنار گروهی از توبوب‌ها می‌گشتند که در کنار دو خروس که با هم می‌جنگیدند، جمع شده بودند و دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند. سروصدای جنگ خروسها هنوز پشت سرشان تمام نشده بود که به جماعتی رسید که فریاد می‌کشیدند و اینسو و آنسو می‌جهیدند تا خودشان را از سر راه سه پسر توبوب کنار بکشند. پسرها دنبال یک خوک کثیف گذاشته بودند، و خوک از چاقی برق می‌زد. کونتا آنچه را به چشم می‌دید، باور نمی‌کرد.

کونتا آنوقت مثل صاعقه زده‌ها دو مرد سیاه را دید که در بلم بزرگ نبودند — بی‌تردید یکی از آنها مندینکایی و دیگری از اهالی سرره بود. با تکان تندی سرگرداند و دید که آن دو مرد سیاه بی‌صدا پشت سر یک توبوب راه می‌روند. پس او و همزنجیرهایش در این سرزمین وحشتناک تنها نیستند! و اگر این مردان زنده مانده‌اند شاید آنها هم از پخته شدن در دیگ در امان بمانند. کونتا می‌خواست بدود و آن دو مرد سیاه را در آغوش بگیرد. اما صورتهای بی‌تفاوت آنها و ترسی که در اعماق چشمانشان خوانده می‌شد، او را از این کار بازداشت. آنوقت سعی کرد تا بوی آنها را بفهمد، بویشان عادی نبود، عیبی در کار بود. سرش به‌دوران افتاد، نمی‌توانست بفهمد که چگونه مردان سیاه پشت سر توبوبی که مواظب آنها نیست و حتی اسلحه‌ای هم ندارد، رام و سربراه راه می‌روند و سعی نمی‌کنند فرار کنند — یا اینکه آن توبوب را بکشند.

دیگر فرصت نکرد در این باره بیشتر فکر کند، چون ناگهان خود را جلو در باز خانه مکعب شکلی که از آجرهای پخته مستطیل شکل ساخته بودند، یافت. دیوار را چند جا سوراخ کرده بودند و در سوراخها میله‌های آهنی کار گذاشته بودند. توبوب‌ها که در کنار در نگرهبانی می‌دادند، با شلاق مردان زنجیرشده را از درگاه بزرگ عبور دادند و به اتاق بزرگی بردند. زمین آنجا سفت بود و پاهای کونتا سرما را حس کرد. در نور کم روزنه‌های میله‌دار چشمانش را تنگ کرد و پنج مرد سیاه را که کنار دیوار جمع شده بودند، دید. هنوز سر بلند نکرده بودند که توبوبها مچ دست و پای کونتا و بقیه همراهان او را به دستبندهای کلفت زنجیرهای کوتاه و وصل به دیوار بستند.

سپس کونتا هم مثل دیگران چمباتمه زد و چانه‌اش را روی زانوهای جفت کرده‌اش گذاشت، ذهنش آشفته از همه آن چیزهایی بود که از بعد از پیاده شدن از بلم بزرگ دیده و شنیده و بو کرده بود، و سرش گیج می‌رفت. پس از مدت کوتاهی مرد سیاه دیگری وارد شد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند، چند قوطی آب و غذا جلو هر مرد گذاشت و فوراً آنجا را ترک کرد. کونتا گرسنه نبود. اما گلویش چنان خشک شده بود که نتوانست کمی آب نیشامد — مزه عجیبی می‌داد. در حال گیجی، از لای یکی از روزنه‌ها به بیرون نگاه کرد. روشنایی جایش را به تاریکی شب می‌داد.

وحشت ناشناسی به کونتا رو آورده بود و هر چه می‌گشت بیشتر در این وحشت

غرق می‌شد. احساس کرد که اینجا حتی از آن سیاهچال بلم بزرگ بدتر است، چون دست کم در آنجا می‌توانست حدس بزند که لحظه‌ای بعد چه خواهد شد. شب که شد هر وقت توبوبی وارد اتاق شد، کونتا خودش را جمع کرد، بوی آنها غریب و زننده بود. اما دیگر به‌بویها عادت کرده بود— بوی عرق، شاش، بدنهای کشیف، و بوی گند بعضی از مردان که با ناراحتی مدفوعشان را دفع می‌کردند و در همان حال صدای دعا و دشنام و ناله و صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر دیگران در هم می‌آمیخت.

ناگهان تمام صداها خاموش شد، چون توبوبی با چراغی همانند چراغهایی که در بلم بزرگ بود، وارد شد و پشت سر او در آن نور کم و زرد رنگ توبوب دیگری بود که مرد سیاه تازه‌واردی را شلاق می‌زد و آن سیاه کلماتی را فریاد می‌زد که مثل زبان توبوب‌ها بود. چیزی نگذشت که آن مرد سیاه را به زنجیر کشیدند، و دو توبوب رفتند. کونتا و دیگران بیحرکت ماندند و به ناله‌های ترحم‌انگیز رنج و درد سیاه تازه‌وارد گوش کردند.

سرزدن سپیده صبح نزدیک بود که صدایی روشن در گوشش پیچید، صدایی که مثل صدای تیز و نازک کیتانگو در دوران آموزش مردانگی بود و می‌گفت: «مرد عاقل از جانور می‌آموزد.» این صدا چنان تکان‌دهنده بود که کونتا ناگهان راست نشست. آیا این پیامی بود که سرانجام از سوی الله به او می‌رسید؟ معنی آموختن از جانور چیست— آنهم در چنین وقتی، و در چنین جایی؟ او خودش در اینجا مثل جانوری بود که در دام افتاده باشد. در ذهن تصویر جانورانی را دید که بدام افتاده‌اند اما گاهی جانوران می‌توانستند فرار کنند و کشته نشوند. کدام جانوران می‌توانستند فرار کنند؟

سرانجام پاسخ به ذهنش رسید. جانورانی از دام می‌گریختند که خود را از خشم و تقلا ضعیف و خسته نمی‌کردند، جانوری می‌توانست فرار کند که آرام منتظر می‌ماند، و آنقدر نیروی خود را حفظ می‌کرد تا شکارچی سر می‌رسید و آنگاه از غفلت شکارچی استفاده می‌کرد و ناگهان تمام انرژی خود را در یک حرکت انفجاری بکار می‌گرفت تا به حمله مرگ و زندگی دست بزند— و یا عاقلانه‌تر— ناگهان می‌گریخت و به آزادی می‌رسید.

کونتا احساس کرد که خیلی هوشیارتر شده است. از وقتی با دیگران نقشه کشیده بودند که در آن بلم بزرگ توبوب‌ها را بکشند، تا کنون هرگز تا این حد امید در او راه نیافته بود. حالا ذهن او متوجه یک موضوع شده بود: فرار. باید خود را به توبوب‌ها شکست خورده نشان دهد. دیگر نباید خشم با مقاومتی از خود نشان دهد، باید چنین وانمود کند که هر امیدی را از دست داده است.

اما حتی اگر می‌توانست فرار کند، به کجا می‌توانست برود؟ در این سرزمین عجیب کجا می‌توانست پنهان شود؟ سرزمینهای اطراف ژوفوره را مثل کلبه خودش

خوب می‌شناخت، اما در این سرزمین هیچ جایی را نمی‌شناخت و هیچ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که آیا توبوب‌ها جنگل هم دارند یا نه، و یا اینکه اگر دارند، آیا می‌تواند در آن جنگل نشانه‌هایی را که بدرد شکارچی می‌خورد، بیابد یا نه. و با خود گفت وقتی به این مشکلات برخورد، درباره آنها تصمیم خواهد گرفت.

وقتی نخستین پرتوهای سپیده از میان روزنه‌های سیله‌دار به درون تابید، کونتا به خوابی آرامش‌بخش فرو رفت. اما مثل اینکه تا چشمش را بست همان سیاه عجیب که ظرف آب و غذا آورده بود، او را از خواب بیدار کرد. شکم کونتا از گرسنگی پیچ خورده بود، اما غذا بدبو بود و آنرا کنار گذاشت. احساس کرد زبانش تلخ و باد کرده است. سعی کرد مایع چسبناکی را که در دهانش بود فرو بدهد، و گلویش از این کوشش بدرد آمد. گیج و منگ به اطرافش و به یارانی که از بلم بزرگ با او بودند، نگاه کرد، چنین بنظر می‌رسید که نه چیزی می‌شنوند و نه چیزی می‌بینند - همه در خود فرو رفته بودند. سر برگرداند تا به پنج نفری که پیش از ورود آنها در اتاق بودند نگاه کند. آنها لباسهای زیر توبوب‌ها را پوشیده بودند. دو نفر از آنها رنگشان قهوه‌ای روشن ساسوبورو بود، همان رنگی که بزرگترها می‌گفتند نتیجه نزدیکی توبوب‌ها با زن سیاه است. آنوقت کونتا به سیاه تازه‌واردی که شبانه او را به آنجا آورده بودند، نگاه کرد. خودش را به جلو خم کرده بود و خون روی موهایش لخته شده و روی جامه توبوب که برتنش بود، لک انداخته بود؛ و یکی از دستهایش هم به وضعی آویزان بود که کونتا فهمید باید شکسته باشد.

مدتی دیگر گذشت و کونتا سرانجام دوباره به خواب رفت - این بار مدتی بیشتر در خواب ماند و دوباره با غذای تازه‌ای که آورده بودند، بیدارش کردند. حریره‌ای بود که از آن بخار برمی‌خاست و از غذایی که دفعه قبل پیششان گذاشته بودند هم بدبوتر بود. چشمانش را بست تا آنرا نبیند، اما وقتی دید تقریباً همه یارانش ظرف خود را قاپ زدند و شروع به قورت دادن محتویات آن کردند، با خود فکر کرد شاید آنقدرها هم بد نباشد. اگر می‌خواست از این مکان فرار کند، به نیرو نیاز داشت. می‌بایست به اجبار کمی بخورد - اما فقط کمی. ظرف را به دست گرفت و به دهان بازش نزدیک کرد، و لبه آن را به دهان گذاشت و غذای آبکی را سرکشید. از خودش بدش آمد، ظرف را محکم روی زمین انداخت و شروع به استفراغ کرد. اما سعی کرد جلو خودش را بگیرد. اگر می‌خواست زنده بماند، باید غذا را در معده‌اش نگهدارد.

از آن روز به بعد، روزی سه بار، کونتا خودش را مجبور کرد که آن غذای نفرت‌انگیز را بخورد. سیاهی که غذا می‌آورد، روزی یک بار با سطل و بیل و بیلچه می‌آمد تا جایشان را پاک کند. و هر روز بعد از ظهر دو توبوب می‌آمدند تا مقداری از یک مایع بدبوی سیاه‌رنگ روی بدترین زخمهای دهان باز مردان بمالند و روی زخمهای کوچکتر گرد زرد رنگی می‌پاشیدند. کونتا از ضعف خود که سبب می‌شد مثل